

یک قدم تا عشق

اعظم طهماسبی

تهران - ۱۳۸۷

سرشناسه : طهماسبی، اعظم
عنوان و پدیدآور : یک قدم تا عشق / اعظم طهماسبی.
مشخصات نشر : تهران، موسسه انتشارات علی، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری : ۴۶۴ ص.
شابک : 978 - 964 - 193 - 003 - 7
وضعیت فهرست نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۷ ی ۵۴ ی ۷۶ هـ / ۸۱۴۶ PIR
رده‌بندی دیویی : ۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابخانه ملی : ۱۲۰۸۲۴۸

مقدمه

لحظه‌ها به سرعت می‌آیند و می‌روند و ما نمی‌فهمیم که با چه شتاب و عجله‌ای از کوچه‌های کودکی به کوچه باغهای جوانی رسیدیم. در این کوچه باغ لطیف از هر سو شاخه‌ای تازه، زیبا و جوان سر برآورده و می‌خواهد ما را جذب عطر و رنگ خود کند، در این مسیر از این شاخه‌ها به‌وفور یافت می‌شود، گاهی چنان فریفته یک شاخه فریبا و دلربا می‌شویم که از رفتن باز می‌مانیم اما همین درنگ لحظه‌ای بیش نیست و تا سر برمی‌گردانیم، می‌بینیم در انتهای کوچه باغ جوانی با کوله‌باری از حسرت، امید و آرزو و تجربه میانسالی را تجربه می‌کنیم. ای کاش در این کوچه‌ها به پایمان میخی نرود، ای کاش از نه‌های سر راه مطمئن بپریم و خودخواهانه هر شاخه‌ای را نشکنیم و تبر انتقام به ریشه جوانی خود نزنیم و بدانیم تمام کوچه‌های سرراه لبریز اضداد است، دوستی‌ها، دشمنی‌ها، مهربانی‌ها، کینه‌ها و... که یکی بی دیگری بی معناست و کاش ما معنی خوبی بدهیم و نخواهیم تمام باغها و نه‌ها با هرچه طراوت و تازگی و نشاطی که دارند از آن ما باشند.

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

یک قدم تا عشق

اعظم طهماسبی

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

چاپ اول: تابستان ۱۳۸۷

حروفچینی: گنجینه، لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان، صحافی: آزاده

ویراستار: مرضیه هاشمی

بازخوانی نهایی: عادل خسرآبادی

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 964 - 7543 - -

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

۷۴۰۰ تومان

باد سرد پاییزی به صورتم تازیانه می‌زد، زیپ پالتویم را تا روی چانه بالا کشیدم و بی‌صبرانه به انتظار تا کسی ماندم. در دل مدام به فواد بد و بیراه می‌گفتم که حاضر نشده بود قید خوابش را بزند و مرا به دانشکده برساند. اگرچه فواد تمام شب گذشته شیفت بود و در بیمارستان به مداوای بیماران مختلف پرداخته بود اما باز هم انتظار داشتم که مرا در این هوای سرد به دانشکده برساند.

با شنیدن صدای بوق تا کسی به خود آمدم و بدون معطلی خودم را روی صندلی آن انداختم. ساعتی بعد در هیاهوی دختران و پسرانی که به دانشکده هجوم می‌آوردند خود را گم کردم. مغرورانه و با گامهایی محکم، بدون توجه به اطرافم به طرف سالن کلاسها رفتم. از دور ندا را دیدم، از همانجا دستی برایم تکان داد و من هم با تبسمی جواب او را دادم و به طرفش رفتم. ندا تنها همکلاسی بود که موفق شده بودم با او رابطه دوستانه برقرار کنم، در واقع اخلاق من به گونه‌ای بود که خیلی به ندرت پیش می‌آمد با کسی صمیمی شوم البته صمیمی هم که نه، در حد یک رابطه دوستانه فقط همین. فکر کنم پایداری رابطه من و ندا هم به این علت بود که او توانسته بود مرا با چنین اخلاقی به عنوان دوست خود بپذیرد! ندا

مثل همیشه شاد و قیراق به نظر می رسید. ابتدا به گرمی خوش و بشی با هم کردیم بعد او نگاهی به سرتاپایم انداخت و با حرص گفت:
 – فرناز جان حیف از این همه خوشگلی که خدا به تو داده!
 تبسمی کردم و به آرامی گفتم:
 – حالا چرا حیف؟

در حالی که به طرف کلاس می رفتیم، گفت:
 – آخه از در دانشگاه که وارد می شی آنقدر خشک و عبوسی که با یک من غسل هم نمی توان خوردت، دختریه کمی هم از خودت نرمش نشون بده.

و دوباره در ادامه حرفش با خنده گفت:

– نکند انتظار داری تمام پسران دانشکده از عشقت بیمار شوند؟
 خنده کوتاهی کردم و گفتم:

– همه شون پیشکش تو، من نه احتیاج به خاطرخواه دارم و نه دوست دارم کسی مدام مثل کنه به پر و پایم بیچد، اصلاً من از چنین عشق و عاشقی هایی متنفرم!
 ندا با لحنی جدی گفت:

– واقعاً که دختر عجیبی هستی! آخه مگه می شه آدم کسی را دوست نداشته باشه؟ اصلاً به نظر من اگه عشق تو زندگی آدمی نباشه، زندگی کردن براش مفهومی نداره.

چون در همان لحظه به کلاس نزدیک شدیم، به ناچار صدایم را آهسته تر کردم و پاسخ ندا را دادم:

– ندا جان آدم که حتماً نباید عاشق جنس مخالف خودش شود، خوب منم عاشق درس و دانشگاهم، طوری که به گمانم نتوانم حتی لحظه ای

بدون وجود کتابهام به زندگی ادامه بدهم. درس خواندن توی دانشگاه آن هم در رشته پزشکی، فکر کنم هدف بزرگی باشد که هرکسی نتواند به راحتی به آن دست پیدا کند! اما من تصمیم دارم که این راه رو عاشقانه تا آخرش ادامه بدم تا یه روزی بتونم به تمام خواسته های دلم جامه عمل بپوشانم، پس این هم یه نوع عشق که مرا به دنبال خودش می کشونه!

ندا نگاه پر معنایی به من انداخت و دیگر هیچ نگفت. وارد کلاس شدیم اما هنوز کاملاً در جای خود ننشسته بودیم که استاد وارد شد و هیاهوی کلاس به یکباره در خاموشی فرو رفت. دقایقی بعد استاد با صدای گرم و مردانه اش شروع به ارائه درس جدید کرد. تمام هوش و حواسم را جمع کلاس کردم و با دقت گوش به تک تک جملاتی که از دهان استاد خارج می گشت سپردم. به راستی که درس و دانشگاه مهمترین مسئله زندگی بود! اگر چه درس و کتاب چیز بیگانه ای با خانواده من نبود، با داشتن پدر و مادری که عمر و جوانیشان را در راه تدریس علم و دانش صرف کردن و هم اکنون هم این شغل مقدس را ادامه می دهند انتظار چندان دوری نبود که من و تنها برادرم فواد مزد زحمتهای چندین ساله آنها را بدهیم و هردو در رشته پزشکی تحصیل کنیم. البته فواد که سال قبل فارغ التحصیل شده بود توانست تخصصش را در رشته اطفال بگیرد و یک مطب برای خودش دایر کند اما من چند سالی از اون کوچکتر و هنوز در نیمه راه بودم تا بتوانم مدرک پزشکیم را بگیرم. آن روز من بیشتر ساعت را کلاس عملی داشتم و بیشتر وقت خودم را در آزمایشگاه گذراندم، این ساعتها به حدی برام خسته کننده بود که به محض پایان کلاسها خیلی زود از ندا خداحافظی کردم و از دانشکده خارج شدم. هنوز چند قدمی به جلو برنداشته بودم که با صدای بوق مُمتد اتومبیلی که از پشت سرم شنیدم

به عقب برگشتم و با دیدن فواد به وجد آمدم و با خوشحالی به طرف اتومبیلش رفتم و با خستگی خودم را روی صندلی انداختم. فواد مثل همیشه نگاهی مهربان به من انداخت و بعد گفت:

– خسته نباشید خانم، خانمها!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

– مرسی.

لحظاتی سکوت کردم و بعد دوباره گفتم:

– فواد جان باید اعتراف کنم، گرچه صبح خیلی از دستت دلخور شدم که منو به دانشکده نرسوندی اما حالا با اومدنم به دنبالم واقعاً خوشحالم کردی. آخه می دونی؟ تو این سرما آدم حوصله انتظار کشیدن برای تا کسی رو هم نداره!

فواد در حال حرکت گفت:

– فرناز جان، منم به همین خاطر اومدم دنبالت که حداقل تلافی صبح را از دل نازک نارنجیت بیرون بیارم. درس و دانشگاه چطور بود؟
– امروز خیلی خسته کننده بود، آخه همه ش توی آزمایشگاه بودم.
– بی خیال، اون قدر این روزها زود می گذره که بعدها به یاد همین روزها حسرت می خوری که چه روزهایی بود و چه زود گذشت!

خندید و دوباره گفت:

– به قول شاعر، چون می گذرد غمی نیست.

در همون لحظه مسیرش رو عوض کرد، با تعجب پرسیدم:

– چرا مسیرتو عوض کردی مگه خونه نمی ریم؟

فواد با خونسردی کامل گفت:

– عجله نکن خونه هم می ریم، اما اول باید سر راهم چندتا کتابی رو

که از شایان گرفته بودم به او پس بدهم.

با حرص به او گفتم:

– منو باش که فکر می کردم به خاطر من اومدی پس خودت این طرفها

کار داشتی؟ حالا نمی شه اول منو برسونی و بعدش برگردی پیش شایان؟

فواد در جوابم گفت:

– ...! فرناز جان چقدر غر می زنی به جای اینکه این قدر بداخلاقی

کنی برای چند دقیقه دندون رو جیگر بذار تا برم کتابها را پس بدهم و زود برگردم.

به ناچار سکوت کردم و هیچ نگفتم. شایان، تنها فرزند عمه ملوکم بود.

او هم سن فواد بود و تحصیلاتش رو هم در رشته مهندسی معماری تموم کرده بود. از اقوام پدریم تنها همین عمه ملوکم و عمو جلال در تهران زندگی می کردند و بقیه اقوام چه پدری و چه مادری در جنوب کشور زندگی می کردند. در واقع پدر و مادرم هردو اصالتاً اهوازی بودند، اما به قول خودشان این سرنوشت بود که زندگیشان را در تهران رقم زد و آنها برای همیشه ماندگار شدند. بعدش هم که عمه ملوک در تهران شوهر کرد و عمو جلال هم به خاطر اداره شرکت خصوصی که در تهران تأسیس کرده بود به ناچار ترک وطن کرد و به همراه همسر و دختران دوقلویش، رویا و رعنا که هم سن من بودند برای همیشه مقیم تهران شد... دقایقی بعد به محله عمه ملوک اینا رسیدیم، فواد اتومبیلش رو کمی پایین تر از منزل آنها پارک کرد و از اتومبیل پیاده شد. بعد رو کرد به منو گفت:

– نمی خواهی پیاده بشی و یه سلام و احوالپرسی با عمه اینا کنی؟

با لحنی کش دار گفتم:

– به حدی خسته ام که اصلاً حوصله پیاده شدن رو ندارم، در ضمن

اصلاً نگو که من همراهتم انشا... توی یه فرصت دیگه به منزلشان خواهم آمد.

فواد با گفتن امان از دست این اخلاق خشک تو، در حالی که چند کتاب در دستش بود به طرف منزل عمه ملوک قدم برداشت. لحظاتی بعد از توی آینه اتومبیل، شایان رو دیدم که از منزل بیرون آمد و سرگرم گفتگو با فواد شد. زمان همین طور به کندی می‌گذشت و فواد هنوز در حال صحبت کردن با شایان بود. در حالی که از ته دل حرص می‌خوردم با حالتی عصبی به خودم گفتم، آه... فواد چقدر و راجه مثلاً رفته بود که فوراً برگرد اما انگار اصلاً یادش رفته که من تو ماشین نشستم و انتظار او را می‌کشم. بار دیگر با حرص نیم‌نگاهی از توی آینه به او انداختم، خوشبختانه این بار دیدم که فواد دستش را برای خداحافظی جلو برد و با شایان خداحافظی کرد اما درست در همان موقع شایان برای لحظه‌ای به طرف ماشین برگشت و با دیدن من در گوش فواد چیزی را زمزمه کرد و بعد هم با گامهای آرامی به طرف من آمد. با این فکر که او مرا دیده، چاره‌ای جز این نبود که پیاده شوم و با او خوش و بش کنم. از ماشین پیاده شدم و به او سلام کردم و حالش را پرسیدم. شایان نگاه خاصی بهم انداخت و بعد رویش را به طرف فواد کرد و با طعنه گفت:

— فواد جان چرا نگفتی که فرناز هم همراهته!

فواد با حرص نگاهی بهم انداخت و بعد رو به شایان گفت:

— شایان جان چی بگم وا... فرناز دیگه، خودت که بهتر می‌شناسیش. شایان پوزخندی به فواد زد و باز نگاهش را به طرف من چرخاند و گفت:

— فرناز خانم، ما هیچ اما حداقل به خاطر عمه‌تون افتخار می‌دادید و

به کلبه درویشی ما قدم رنجه می‌فرمودید.

با شرمندگی سرم را پایین انداختم و در پاسخش گفتم:

— آقا شایان اختیار دارید این چه حرفیه که می‌زنید. به عمه جان سلام برسونید، انشالله بعداً در یک فرصت مناسب مزاحم خواهم شد.

شایان با لحن خاصی گفت:

— انشالله!

سرم را که بالا بردم به یکباره با دیدن نگاه پر معنای شایان ته دلم خالی شد. فوراً نگاهم را از او گرفتم و با دستپاچگی رو به فواد گفتم:

— فواد جان بهتر که بیشتر از این مزاحم آقا شایان نشویم.

بعد دیگر ایستادن را جایز ندانستم و فوراً سوار شدم. فواد هم معطل نکرد و یک بار دیگر صمیمانه از شایان خداحافظی کرد و سپس سوار شد و ما به سرعت از مقابل چشمان شایان گذشتیم.

فواد به محض اینکه از آن محیط دور شدیم، با حالت عصبی گفت:

— فقط می‌خواستی جلوی شایان منو ضایع کنی؟ آخه آگه همون اول

می‌اومدی و یه سلام و احوالپرسی درست و حسابی باهاش می‌کردی چیزی ازت کم می‌شد، باور کن از تو خودخواه‌تر کسی را ندیدم!

با حرص در جواب فواد گفتم:

— وای بازم گیر دادی‌ها...

فواد با قاطعیت گفت:

— دروغ که نمی‌گم، تو دختر مغرور و خودخواهی هستی که تنها

خودت رو می‌بینی و بس.

فواد این را گفت و سپس با حرص نگاهی بهم انداخت و دیگر هیچ

نگفت، من هم در مقابل حرفهایش فقط سکوت کردم و تا رسیدن به خانه